

زناشویی با او تن در نمی دهد و هنگام بارداری از زناشویی بریسو با خبر می شود.

آنت در نخستین روزهای سال بچه اش را به دنیا می آورد. او را براندامش می فشارد و جوی شیر را در تن پسرش روان می سازد. مارک کوچولو بزرگ می شود، رشد می کند و پنجره های خود را یک یک به روی جهان می گشاید. اما عمه اش ناراضی است. دلش براو می سوزد. در مجالس با تحقیر روبرو می شود. پسرش به بستر بیماری می افتد. کودکش تازه بهبود یافته است که بدبختی دیگری به سراغش می آید. او که پس از مرگ پدرش، همه دارایی خود را در یک دوران بحرانی و سرمستی به دست مباشر محضردار سپرده است، خبر ورشکستگی خود را می شنود. بیماری بچه سبب شده بود که نامه ها را نبیند. سرانجام ناگزیر می شود خانه اش را که به بهای ناچیزی فروخته شده بود، ترک گوید و به طبقه چهارم آپارتمانی که سیلوی آنجا زندگی می کرد، نقل مکان کند. و برای نخستین بار ناگزیر می شود در جستجوی نان روزانه به کاری تن در دهد. به چندتن از مشتریان خارجی سیلوی درس می دهد. کارش بسیار دشوار و پرزحمت است. شاگردانش در محله های دور از هم پراکنده اند. اما او که بنیه نیرومندی دارد، از آشنایی خود با کار هر روزه برای نان درآوردن، احساس خوشنودی می کند:

«... به دست آوردن نان روزانه برای آنت ماجرای تازه بود! وقتی که در نبردهای کوچک اراده بر بهره کشان خود پیروز می شد، به همان اندازه قماربازانی که از لذت برد در بازی، ناچیزی آنچه را که داو گذاشته بودند از یاد می برند، از روزی که گذرانده بود راضی بود. آنت می آموخت که مردم را ببیند. و این

دیدن همیشه زیبا نبود. ولی همه چیز به شناختن می‌ارزد. آنت با جهان کار بی‌نام و نشان تماس پیدا می‌کرد. هرچند، تماسی نه بر اندازه کفایت، بی‌عمق! زیرا، اگر چه ثروت، آدمی را از دیگران جدا می‌دارد، جدایی ناشی از تنگدستی کمتر از آن نیست. هر کسی سرگرم رنج و تلاش خویش است. و هر کس دیگری را بیشتر به چشم رقیب می‌بیند تا برادری در بدبختی، و سهم روزی این رقیب از سهم خود او برگرفته شده است...»^۱

آنت در عرصه کار با شومترین درگیریها آشنا می‌شود:

«... آنت شومترین جنگها را شناخت، - جنگ کارگران را، نه برضد طبیعت یا برضد اوضاع، - نه برضد توانگران، تا نان خود را از چنگشان بیرون کشند، - بلکه جنگ کارگران برضد کارگران، تا نان و خرده ریزه‌هایی را که از میز توانگران یا دولت، این قارون خسیس، به زیر ریخته می‌شود از همدیگر بر بایند... این نهایت بی‌نوایی است. و باز در زنان محسوستر است. خاصه در زنان آن روزگار، زیرا نشان می‌دادند که هنوز از سازمان یافتن عاجزند. آنان همچنان در مرحله جنگ بدوی مانده بودند، جنگ یک تن با یک تن؛ به جای آنکه رنجهای خود را با هم پیوند دهند، بر شماره آن باز می‌افزودند...»^۲

آنت دندان روی جگر می‌نهد، قلبش خون می‌ریزد، با این همه شادی در چشمانش موج می‌زند. پس از چند روز از جابه‌جا شدن، چراغ عمر عمه‌اش خاموش می‌گردد. آنت روز بروز دگرگون

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۲۵۱.

۲. جان شیفته، جلد اول، ص ۲۵۲.

می شود، پوست عوض می کند و عمیقاً نو می شود. همه عشق او متوجه بچه است و این گاهی حالت سودایی بیمارگونه ای به خود می گیرد.

نزدیک پایان سال ۱۹۰۴ فشار روحی آنت فرو می نشیند. آن روزها خواهرش شوهر می کند. آنت پس از سالها دوری با ژولین^۱ دوست دوران دانشجویی خود، برخورد می کند. ژولین آنت را صمیمانه دوست می دارد، آنت هم او را دوست می دارد، ولی این بار از کشیده شدن به بازی پرهیز می کند. ژولین وقتی ماجراهای گذشته آنت را می شنود، احساس می کند که دیگر نمی تواند با او زندگی کند. با این همه رفت و آمدها ادامه می یابد، سرانجام آنت به او می نویسد که بهتر است به این شکنجه بی ثمر پایان دهند.

در آن هنگام سیلوی دختری به دنیا می آورد، شوهر سیلوی گستاخی را به جایی می رساند که روزی هنگام گردش کردن آنت را از پشت می بوسد. آنت بچه سیلوی را خیلی دوست می دارد. سیلوی اکنون هم به خاطر بچه و هم به خاطر شوهرش به آنت رشک می ورزد و تا آنجا پیش می رود که او را با برخوردی خشم آلود، از پیش خود می راند. آنت با دشواری عظیمی روبرو می شود. بچه لباس می خواهد، نان می خواهد. نان به طور ساده به دست نمی آید، باید آن را با عرق پیشانی به دست آورد. برای زنده ماندن می بایست کار کند:

«... — ولی حق زنده، یگانه حق، همانا کار است.

1. Julien.

فتحی هرروزه... چه دیدی ناگهانی بر میدان جنگ آدمی! آنت از آن به هراس نمی افتاد. زن دلاور این نبرد را همچون ضرورتی می پذیرفت؛ و آن را عادلانه می یافت، زیرا خودش «آماده پیکار» بود، جوان و پرزور. اگر فیروز می شد، چه بهتر! اگر شکست می خورد، به جهنم! (اما او شکست نخواهد خورد...) آنت از ترحم روی گردان نشده بود. ولی از ضعف دست کشیده بود. نخستین وظیفه: بزدل مباش!

در پرتوتازه این قانون کار، همه چیز برای آنت روشن می شد...»^۱

بله، کار و فقر چشمان آنت را می گشاید. او در آپارتمان محقر خود در طبقه پنجم زندگی تازه ای را آغاز می کند. سیلوی که از رفتار خود با خواهر بزرگش نادم است به دیدار او می آید. دو خواهر همدیگر را باز می یابند. پس از چندی دختر سیلوی در حادثه ای کشته می شود. این مرگ که هر دو را در ماتم غرق ساخته است آن دو را بیش از پیش به هم نزدیک می کند.

در این هنگام آنت با فیلیپ آشنا می شود. فیلیپ زن دارد. بار دیگر عشق به سراغ آنت می آید. زن فیلیپ متوجه موضوع می شود و به دیدن آنت می آید. آنت را تهدید می کند. به التماس در می آید. آنت برای رهایی از سوداهای عشق چند روزی از پاریس دور می شود. آنجا وقتی به آن وسوسه ها می اندیشید، وحشت سراپایش را فرا می گیرد. چون به پاریس باز می گردد، هنوز از سوداها رهایی نیافته است. تصمیم می گیرد به پسرش پناه ببرد،

ولی پسرش نیز در آن هنگام هرگز سردتر خشکتر و بی اعتنائتر از آن زمان نبوده است. او به دردهایی که دل مادرش را می آزرده اند، توجه نداشت.

در آن هنگام جنگ آغاز می گردد. سیلوی و مارک آغاز جنگ را به اطلاع آنت می رسانند. آنت مدتهاست که نفس آن را احساس می کند:

«جنگ؟ خوب، باشد! جنگ، صلح، همه زندگی است، همه بازی زندگی است... من خود حریف بازی هستم!»^۱
آنت از جنگ نمی هراسد. به نظر او همه چیز جنگ است...

«... آنت جنگ را می پذیرد، همچنانکه مرگ را می پذیرد، همچنانکه زندگی را می پذیرد. از همه ضرورت‌هایی که به همراه عطیه معماگونه و وحشیانه زندگی از طبیعت به ما رسیده است، جنگ بی معنی تر از همه نیست، و نه شاید بیرحمانه تر از همه.»^۲

هجوم بزرگ آلمانیها تقریباً به دروازه‌های پاریس می رسد. دولت به هردو پناه می برد. آنت خود با آنکه بیکار است، دو برادر و خواهر درمانده را می پذیرد. با فراریان جنگ آشنا می شود، با آنها حرف می زند. مارک نیز همه را می بیند، حرفها را می شنود و شامه اش درامهای آشوب‌انگیز را از دور بو می کشد. شوهر سیلوی به جنگ رفته است. در این هنگام مارک با مادرش به جدال

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۴۸۹.

۲. جان شیفته، جلد دوم، ص ۲۲.

برمی خیزد. او شبهای خود را، زندگی خود را مال خودش می داند و آنت در آن شرایط بیش از همه احساس می کند که باید مراقب او باشد.

آنت در اکتبر ۱۹۱۵ کاری در آموزش و پرورش پیدا می کند. استخدام می شود، مارک را به دبیرستان شبانه روزی می سپارد و در شهرستانی دور از جنگ به دادن درس مشغول می شود. با شاگردان شهرستانی رابطه برقرار می کند.

مارک اکنون که از مادرش دور است، به او فکر می کند. در شبانه روزی به او سخت می گذرد:

چه ماههایی!... تبار و دست و پا بسته، در این آغل چارپایان!... زندانی!... و همچنین زندانی، این اندیشه ها و این تنهای جوان آتش گرفته! زندان مدرسه شبانه روزی - برایشان از کوچه ها هم خطرناکتر است. جان را ملال به تباهی می کشاند. اضطراب، انتظار، شهوت خواهی، ترس، بیرحمی این حیوانهای کوچک را آزارد می دهد. دود گوگردی که همچون ابر برفراز شهر محاصره گشته سنگینی می کند مغزشان را کرخ و اندامهایشان را مسموم می دارد...»^۱

مارک از دبیرستان شبانه روزی درمی رود. با یک جوان آنارشویست آشنا می شود و به محافل آنها راه می یابد. او را از دبیرستان بیرون می کنند و وی را به خانه سیلوی می سپارند. شوهر سیلوی در جنگ کشته می شود. مارک تعطیلات را پیش مادرش می گذراند.

آنت پس از تعطیلات بار دیگر کارش را در دبیرستان از سر می گیرد. در آن هنگام کمی دورتر از خانه او بیمارستان موقت تازه ای ترتیب یافته بود. گله ترحم انگیز اسیران را از ایستگاه راه آهن می راندند. آنت در برابر بدرفتاری مردم با یک افسر آلمانی خشمگین فریاد می کشد:

«— پس فطرتها! شما آیا فرانسوی هستید؟»

و تأثیر این دو جمله فریاد او همچون دو ضربه شلاق بود.

آنت بی آنکه نفس تازه کند، ادامه می داد:

— آیا شما انسانید؟ هر که مجروح باشد در امان است.

همه کسانی که درد می کشند برادرند.»^۱

چندتن دیگر با او همصدا می شوند. افسر آلمانی را که سخت مجروح است به بیمارستان می رسانند. آنت پرستاری او را برعهده می گیرد. ولی جوان می میرد. آنت دردمند به خانه برمی گردد. با این همه سبکبار است، جای خود را در فاجعه بشری باز یافته است. او حق خود را، قانون خود را، شادی خود را می طلبد.

این کار آنت هیاهویی برمی انگیزد و اگر تأیید خانم پرتشخصی نبود، کارش زارد می شد. آنت می خواست پرستار همه مجروحان باشد. مادر همه آنهايي باشد که یکدیگر را می درند و همه آنها را در آغوش بگیرد. از این رو پرستاری ژرمن را که سخت زخمی است، صمیمانه برعهده می گیرد. با او سخن می گوید. در باره همه چیز با هم حرف می زنند. وقتی ژرمن از او می پرسد: پس

شما ایمان دارید؟ آنت در پا سخ می گوید:

«به این ایمان دارم که باید دست به عمل بزنم، یاری کنم، دوست بدارم.»^۱

آنت با فداکاری بی نظیری فرانتس دوست اسیر ژرمن را از اسارت می رهاند و پیش او می برد. دو دوست پس از سالها دوری از دیدن هم به هیجان می آیند، ولی ژرمن چندی پیش زنده نمی ماند. آنت چند روزی پیش فرانتس می ماند، اما وقتی می شنود پاریس مورد هجوم آلمانیها قرار گرفته است و پتیان که در فرار اسیر به او کمک کرده بود، زندانی شده است به پاریس می رود. اکنون مارک پیش اوست و از آن دیوار ساختگی میان مادر و فرزند اثری نیست. مارک متوجه می شود که مادرش به پیشواز خطر آمده است و به همین دلیل او را بهتر می شناسد.

آنت را پس از سه سال خدمت در شهرستان از آموزشگاه بیرون می کنند. گناهِش این بود که در گورستان گفته بود همه انسانها با هم برابرند. مادر و پسر در پاریس همدیگر را باز می یابند. مارک که از بی پدری خیلی از ناراحتیها را متحمل شده است، درباره پدرش از مادرش می پرسد. آنت ماجراهای گذشته را به او باز می گوید. مارک سراغ پدرش را می گیرد. او اکنون مرد پراوازه ای شده است. مارک در یک سخنرانی به سخنان او گوش فرا می دهد. طنین سخن او مارک را به هیجان می آورد، ولی مارک می کوشد هیجان را فرو نشانند و به کنه گفته اش توجه کند بیشتر دقت می کند و آنها را دروغ می یابد، دیگر نمی خواهد او را

۱. جان شیفته، جلد دوم، ص ۱۴۳.

ببیند. پیش مادرش برمی گردد و به او می گوید که او هم مادرش است و هم پدرش.

آنگاه جنگ پایان می پذیرد.

مارک همچنان در جستجوست. آنت نیز دنبال کار می گردد. او دلش می خواهد که مارک را ترک گوید، او را آزاد بگذارد، تا خود دست به تجربه بزند. اما مارک در این آزادی بیشتر خود را ناراحت می یابد. اکنون متوجه است که این آزادی را رایگان به دست نخواهد آورد. نمی تواند تصمیم بگیرد. با این همه بیدرنگ تصمیم می گیرد. در زندگی به عرصهٔ پیکار گام می گذارد. مغزش، قلبش سراسر وجودش برآشفته است. زندگی بسیار سخت می گذرد. به کارهای گوناگون تن درمی دهد. آنت نیز با دشواریهای گوناگون دست به گریبان است. او که در بخارست درس می دهد. پس از روبرو شدن با ماجرای سختی، به پاریس باز می گردد، مارک را باز می یابد و پس از اینکه برای یافتن کار خیلی این درو آن در می زند، در دفتر روزنامه ای به کار ماشین نویسی تن می سپارد.

تیمون مدیر روزنامه، افق دید آنت را گسترده تر می سازد. آنت چون خوب نگاه می کند، آنجا جنگ درندگان را می بیند. باد زمین را که در چرخش است، برگونه های خود حس می کند. این چرخش او را به کجا می برد؟ به کجا می شتابد؟ نمی داند.

زهر قدرت تیمون را مسموم کرده است. آنت برای انجام کاری به انگلستان سفر می کند. در آن هنگام بیماری هولناکی مارک را به بستر می اندازد. آسی یا که یک زن روس است و پس از انقلاب به فرانسه آمده است و همسایهٔ دیوار به دیوار اوست، به داد او می رسد و او را از مرگ رهایی می بخشد. بعد بیماری مارک را

تلگرافی به آنت که هنوز در انگلستان است، خبر می دهد. هردو پرستاری مارک را برعهده می گیرند. سرانجام مارک بهبود می یابد. آسی یا که پیش از این فرزندش را از دست داده است، با مارک ازدواج می کند. نخستین روزهای ماه عسل آنها مستی آور است. دو جوان شوریده و شیدا یواش یواش از سرمستی بیرون می آیند. آسی یا اکنون به انقلابی می اندیشد که چندی پیش از آن گریخته بود. افسرده است. به خاموشی سخت و خشمالودی تن در می دهد. او که به خشونت کینه می ورزد، به آن جهان که از راه اعمال زور ساخته می شود، می نگرد. آنجا انضباط در همه چیز گسترش یافته است. با این همه آسی یا خود را میان چار دیواری یک دمکراسی دروغین آزاد احساس نمی کند. او که در روابط بازرگانی شوروی در فرانسه به کار پرداخته است، به مبارزه کشیده می شود و یکی از همکارانش می گوید که بهتر است مارک را نیز به میدان بکشد. مارک آن روزها تازه مفهوم «عدم توسل به زور» گاندی را کشف می کرد. آسی یا هم آن را یک توسل به زور وارونه می نامید. آسی یا زیر تأثیر سخنان سنگین یکی از رهبران برجسته در خود فرو می رود. چون کمی دیر به خانه می آید با مارک بگومگومی کند. ماههای اخیر ناسازگاری میانشان فزونی یافته بود. حسادت، زود رنجی، اندیشه های وسواسی و بیمارگونه مارک باعث می شود که برخوردهای سخت و افسارگسیخته ای میانشان درگیرد. اکنون صاحب پسری به نام وانیا شده اند. آسی یا که روزی پس از برخورد با مارک دلتنگ و برآشفته بیرون رفته است، با آن رهبر برجسته روبرو می شود و برای بستن چمدانها به اتاق او می رود و آنجا تنش را به او می سپارد و این راز را از مارک پنهان نمی دارد. مارک دیوانه وار او را می راند. وانیا پیش آنت

می ماند. آسی یا در جای دیگری منزل می کند. اما سرانجام پس از پشت سر گذاشتن روزهای سخت و پراضطراب، همدیگر را باز می یابند. مارک که اکنون خود را از آزادی فردی رها نده است، می خواهد در فعالیت توده های مردم شرکت جوید، ولی نمی داند که باید در کدام صف پیکار قرار بگیرد. زیرا هنوز نمی تواند از مفهوم فداکاری گامی پیش فراتر بگذارد. وقتی مسئله اعمال زور مطرح می شود، از رفتن باز می ماند.

آسی یا که از مهارت خود در تند نویسی سودجسته، به اروپای مرکزی مسافرت کرده است، بر دانش و تجربیات خود می افزاید. آنت نیز در زندگی خود با تیمون خیلی چیزها می آموزد. او در می یابد که اروپا و جهان اسیر سلطه پنهانی قدرتهای صنعتی و مالی غول آسایی هستند که دولتها را به حرکت در می آورند. آنها هم از دمکراسی و هم از فاشیسم سود می جویند و آنجا دیگر از آزاد اندیشی خبری نیست. مارک که به عرصه مبارزه گام نهاده است از خطر کردن نمی هراسد و برای دفاع از جمهوری نوجوان شوروی گروههایی تشکیل می دهد. به انتشار جزوه ها، اعلامیه ها دست می زند. آسی یا و آنت نیز در ترجمه پاره ای از مطالب به او یاری می رسانند. مارک با آنکه جانش در خطر است، به فروش کتابها، به انتشار جزوه های تبلیغاتی ضدفاشیستی و ضدامپریالیستی و به هواخواهی از گاندی و اتحاد شوروی ادامه می دهد. او نمی خواهد میان گروهها موضع مشخصی بگیرد، بلکه می کوشد تا میان آنها یگانگی به وجود بیاورد.

در آن هنگام، آنت با آثار ژولین آشنا می شود. ژولین اکنون دانشمند است که می کوشد به وسیله شیوه های علمی با بورژوازی به

مبارزه برخیزد. ژرژ دختر ژولین که توی نامه های پدرش به نام آنت آشنا شده است، بیتابانه می کوشد تا با او آشنا شود. روزی کنت برنو به داد او می رسد. او که پیش از این همه کسانش را بر اثر حادثه زلزله ای در ایتالیا از دست داده بود و هنگام جنگ در یک آمبولانس صحرائی شرکت داشت، هنگام برگشتن آنت از بخارست او را زخمی دیده و با او آشنا شده بود. کنت و ژرژ به دیدن آنت می روند. سرانجام ژولین و آنت پس از سالها دوری همدیگر را باز می یابند. مارک آن روزها به غربال کردن سخنان زیبای نسل ارشد خود می پردازد. اکنون خوب دریافته است که صلح واقعی تنها پس از پیروزی بر کارگزاران جنگ و از میان برداشتن آنها امکان پذیر است. او دریافته است که تنها کار طبقه کارگر مقدس است. او اکنون خوب پی برده است که همه چیز، ایمان، فرهنگ و خرد باید از نو ساخته شوند. مارک خود را مصممانه برای نبرد اجتماعی آماده می کند. می کوشد همه نیروهای خود را به یاری بگیرد و آنها را سازمان دهد. او که در یک سخنرانی به یک درگیری سازمان یافته کشیده شده است، ناگزیر می شود چند روزی همراه آسی یا از پاریس دور شود. ژرژ و آنت نیز در این سفر آنها را همراهی می کنند.

مارک، آنت و آسی یا به فلورانس می روند. در آنجا، نزدیک پل، قیافه های مشکوکی نظر مارک را جلب می کند. آنجا سیه پیراهنان به سر مردی می ریزند. او را می زنند. پسر جوانی را که به یاری او شتافته است می کوبند. مارک که دیگر نمی تواند خودداری کند، سوی آنان خیز برمی دارد و هماندم به دست آنان از پای درمی آید. او مرده است و آنت سرگور او می گوید:

«— پسر، پسر! ... هم اکنون توجه دوری! از من پیش

افتاده‌ای. آیا خواهم توانست به تو برسم؟
زیرا، در نوعی کشف و شهود، مرده را می‌دید که مانند
زنده‌ها با قدمهای بلند دور می‌شد. و چشمانش از فراز دیوار گورستان
قامت مردانه‌ای را که از میان کشتزارها می‌رفت، دنبال می‌کرد. مرد
از تپه‌ای بالا می‌رفت؛ و هنگامی که بر تارک آن رسید، قامتش
کاستن گرفت و در آن سوی تپه فرورفت. آنت دستها را به سوی او
دراز کرد:

— بمان تا من بیایم!

تصویر در زمین غرق شد. آنت لوزان از جا برخاسته بود. ولی
نگاهش بر چاله گور فرود آمد، و آرامش به اندامهایش باز گشت. آنت
دو باره نشست... پسرش آنجا بود!... بیهوده در پس تارک تپه فرو
می‌رفت. ته زمین نزدیک بود. مادر خوب می‌توانست به پسرش
پیوندد...

پسر بزرگم، پسر بزرگم!...

آه! چقدر از آن زمان که او را در شکم داشت قد کشیده بود!
— «حالا تو از من بلندتری... دیروز میوه من بودی. امروز
درخت منی...»^۱

آنت در بیرون از گورستان به مهر بانی تکرار می‌کند:
«— پسر بزرگم!... زیر بالم را بگیر! بس که من ناتوانم!
بس که غصه دارم!... می‌دانم، می‌دانم نباید چنین باشم، تو منعم
می‌کنی... بله، پسر دلاور من، حالا من باید شایسته تو باشم... و

۱. جان شیفته، جلد چهارم، صص ۳۶۱ و ۳۶۲.

خواهم بود، اگر تو با من باشی. ترکم نکن! دستم را بگیر... خواهی دید که مادرت مایهٔ سرفرازی تو خواهد بود. اگر تو نگاهش داری، تاب خواهد آورد. از این پس، تویی که پدری و من بچه‌ام... برویم پسر بزرگ من!...»

وزیر باران ریز که در تنش نفوذ می‌کند، چنین ادامه

می‌دهد:

«— همه چیز از آن تو است، آنچه از آن من است: هم آب و خاک. با هم قسمت کنیم. تو مرگت را به من می‌دهی و من زندگی را. من نمی‌روم. کنار تو دراز می‌کشم. من نمی‌روم. این تویی که می‌روی. و من به دنبال تومی آیم. تو پیشاپیش من می‌روی... دل داشته باش، آنت! راه خود را از سر بگیر! هر جا که مارک من می‌رود، یقین دارم که من به آنجا می‌رسم. برو، مارک من! مادر پیرت، تو را در نمیه‌راه وانمی‌گذارد. ما با هم یکی بودیم، یکی خواهیم بود...»^۲

آنت از پسرش زنده است. پسرش در او به زندگی خود ادامه می‌دهد. آسی یا نیز با همهٔ دردهایش به پیش گام برمی‌دارد. او در پیوستن به اردوگاه اتحاد بزرگ رنجبران شتاب به خرج می‌دهد. آنت اینک مبارزه و پیکار را ضرر می‌شمارد. او زمانی تن به پیکار سپرده بود، که روسیه در حال پوست عوض کردن بود. سوسیالیستها بر اثر خوگیری به راه و رسم پارلمانی طی دونسل از ایمان و نیرو تهی شده بودند. آنها با وسواس از قانون پیروی می‌کردند. در صورتی که

۱. جان شیفته، جلد چهارم، ص ۳۶۲.

۲. جان شیفته، جلد چهارم، ص ۳۶۲.

فاشیست‌ها بردشمن پیشی گرفته بودند و برای درهم کوبیدنشان پروای هیچ قانونی را نداشتند. در سراسر اروپا قیافه مدافع نظم اخلاقی و اجتماعی را به خود می‌گرفتند و از پس اندازه‌های کوچک و خانواده به دفاع برمی‌خاستند. کمونیست‌ها نیز وقت خود را با تهدیدها، مشت‌های گره کرده و برافراشته و سرودهای نمایی صرف می‌کردند. اما آنت اکنون درک می‌کرد که بحث‌های عالمانه دربارهٔ توسل یا عدم توسل به زور دیگر مورد نداشت. می‌بایست همهٔ هوادران زور و پرهیز از زور، برضد ارتجاع متحد می‌شدند.

آنت اکنون بیش از هر زمان دیگر درک می‌کرد که باید شبکهٔ تنگ و به هم بافتهٔ پندارها و پیشداوریها و همچنین دام‌های خفهٔ کنندهٔ جهان کهن را ویران ساخت. آنت که سیه‌پوش گام به پیش نهاده بود، همه مردم را برضد فاشیست‌ها برمی‌انگیخت و آنها را به وحدت و یگانگی فرا می‌خواند.

سیلوی پیر و علیل شده بود. آنت در لحظه‌های آخر زندگی موفق شد با پافشاری او را پیش خود بیاورد. سیلوی پیش او می‌آید و پس از چندی همان‌جا جان می‌سپارد. آنت با وایا تنها می‌ماند. آسی یا در آن هنگام در امریکا به سر می‌برد. او در مکزیک، بولیوی و پرو که آتش آشوب‌های تازه آنجاها زبانه می‌کشید، گردش می‌کرد. آسی یا تا آن روز از شوهر امریکایی خود، دو فرزند دیگر به دنیا آورده بود. آسی یا متأسفانه این شوهرش را نیز از دست داده بود.

رولان آخرین بار آنت را در مدون، در همان خانه که در آستانهٔ جنگل قرار دارد، می‌بیند. آنت سرانجام با هستی والا یکی می‌گردد و دایرهٔ جان شیفته به انجام می‌رسد. در لحظه‌های آخر

آسی یا بر بالین اوست. زن محتضر آهی می کشد. آسیا خود را بر دهان او می اندازد و واپسین نفس او را وحشیانه می مکد. ولی جان شیفته دیگر پرواز کرده است.

مرگ آنت در نظر رولان تداوم و نوشدن جاودانه هستی است. انسان بخشی از کل عظیم است. عمل او نابود نمی شود و دیگران آن را دنبال می کنند. اینجا ریوی بر (رودخانه) مفهوم پیدا می کند، جنبش دائمی و حرکت را نشان می دهد. رولان در مقدمهٔ جان شیفته می نویسد:

«بدین سان آنت فراتر از پسر مردهٔ خود می رود. با عزمی راسخ داخل پیکار می شود و پسر پسر خود را و همهٔ فرزندان و فرزندان خواندگان خود را بدان در می اندازد. و اینک، سرانجام: روحخانه که نمودار نام اوست به دریا می رسد! در بستر پهنش که پنداری دیگر کرانه ای ندارد، آبهایش، آمیخته با آبهای ارتش بزرگ که راه خود را در باروی ستمکاریها می گشاید، به سر می غلطد.

اما جان شیفته که «حتی در مرگ پیشاپیش گام برمی دارد» فراتر از این نبرد امروزه و ویرانیهای آن می رود، فراتر از اژدهایی که مسخره می کند یا که خود می سازد. جان شیفته در آخرین رؤیاهای خود با آن نیروی آفریننده که کهکشانهای خود — این نطفه های خدایی را — درون شب می افشاند، یکی می گردد. آنت در سرنوشت و در رفتار خود کامانهٔ سرنوشت ادغام می شود و در واپسین ساعت معترف می گردد که «همهٔ درد زندگی اش زاویهٔ خمش آن بوده است.»^۱

۱. جان شیفته، جلد اول، صص ۲۱ و ۲۲.



حکومت رایش سوم می خواست مؤلف ژان- کریستف و جان شیفته را با یک ستایش نمایی بخرد. در آوریل ۱۹۳۳ سفیر آلمان در ژنوبه اطلاع او رساند که به فرمان رئیس جمهور مدال گوته که هر سال به یک استاد برجسته از میان آلمانیان و خارجیان تعلق می گیرد، به او تعلق گرفته است. اما رولان آن مدال را نپذیرفت و اظهار داشت: او همواره به فرهنگ آلمان، کشور بتهوون، گوته، کانت و کارل مارکس احترام قائل بوده است، ولی اکنون نمی توانست آن مدال را از غاصبان آزادی و فاشیست های خون آشام بپذیرد.

در ژوئن سال ۱۹۳۵، رومن رولان همراه زنش به شوروی مسافرت کرد و در حدود یک ماه در آنجا اقامت گزید. از مراکز مختلف و شهرهای گوناگون دیدن کرد با ماکسیم گورکی و نویسندگان دیگر به گفتگو نشست و سرانجام از این مسافرت خوشنود بازگشت.

رولان پس از بازگشت از شوروی بر مجموعه رفیقان راه که در طول سالیان دراز گردآورده بود، مقدمه ای نوشت، این مجموعه با مقاله لنین، به نام هنر و کنش که در ۱۹۳۴ انتشار یافته بود، پایان می یافت. رولان در این مقدمه تحول ذهنی خود را از دوران جوانی تا پیری، همچنین پیشرفت ذهنی و فکری بشریت را از گوته تا هگل، از مارکس تا لنین به اختصار تجزیه و تحلیل می کند.

رولان پس از انتشار جان شیفته و انتشار مجموعه هایی از مقاله ها و نامه ها در سراسر جهان پراوازه شده بود. میلیونها انسان در سراسر جهان او را گرامی می داشتند و از محبت، یاری نسبت به او دریغ نمی ورزیدند. رولان بر آنها ارج می نهاد و می کوشید نسبت به

آن ابراز محبت‌ها و یاری‌ها پاسخ مثبت و شایسته‌ای بدهد. او در حقیقت روزی نبود که دم گرم محبت و اعتماد میلیون‌ها تن از خوانندگان آثارش را از سراسر جهان احساس نکند. او همبستگی خود را با جوانانی که می‌توانستند هر روز در راه به ثمر رسیدن عدالت و آزادی فداکاری کنند، اعلام می‌کرد. دیگر زمان کلرامبوسپری شده بود. او دیگر نیازی نداشت که خود را در اتاقش زندانی کند. اکنون سخن فاوست^۱ را به یاد می‌آورد: «آزادی در آوردگاه زمین همه روزه پیروز می‌شود...»

در آن سالها که حرکت‌های فاشیستی در اروپا گسترش می‌یافت و آلمان هیتلری سربازان خود را بی‌توجه به اصول و قوانین بین‌المللی به بیرون از مرزهای شناخته شده خود می‌فرستاد، فرانکو نیز برضد حکومت قانونی اسپانیا می‌شورید، رولان بشدت متأثر بود و رنج می‌کشید. او در آن شرایط ناگوار و مصیبت‌بار مقاله دموکراسی در خطر است! صلح و فرانسه در خطر است! را نوشت.

او در آن سالها با موریس تورز^۲ رابطه برقرار کرده بود و اغلب با او به بحث و گفتگویی پرداخت. ماندن رولان در ویلنو و به خاطر فعالیت‌های ضدفاشیستی، بتدریج برای او دشوار می‌شد. از این رو در ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۷ در وزله خانه‌ای خرید و در ۳۱ ماه مه ۱۹۳۸ از ویلنو و به آنجا رونهاد. اسبابکشی او به خاطر حمل ۸۰ بار کتاب دشوار بود، به همین دلیل این بارکشی هفته‌ها به درازا کشید. رولان نمایش عظیم روبسپیر را که نگاشتن آن را از سالها

۱. Faust اثر معروف گوته.

2. Maurice Thorez.

پیش در سر می پروراند، در وزله نوشت و در سال ۱۹۳۹، در یک صد و پنجاهمین سالگرد انقلاب فرانسه آن را چاپ و منتشر ساخت.

نمایشنامه روبسپیر بازتاب بررسیها، مطالعات و تفکرات طولانی رومن رولان درباره مبارزه درونی، جنبشهای گذشته و حال است. او می خواهد قوانین درونی و انگیزه های دگرگونیهای عظیم اجتماعی را بررسی و درک کند. برای جامه عمل پوشاندن بر این خواست، او راه بسیار پر پیچ و خم و دشواری را در پیش گرفته است.

رولان در این نمایشنامه شگرف، بیش از نمایشنامه های گذشته خود در مورد انقلاب کبیر فرانسه به واقعیتهای تاریخی وفادار مانده است. او خواسته است، نه تنها روزهای پیروزی، بلکه روزهای شکست را تصویر کند و انگیزه های آن را نشان دهد. رولان در مقدمه روبسپیر می نویسد:

«سی سالم بود که به نگارش حماسه عظیم و مصیبت بار انقلاب فرانسه در یک دوجین درام پرداختم. اکنون که درام را به پایان می رسانم، هفتاد و دو سال از عمرم گذشته است. در تمام این مدت، به اوج این درام (روبسپیر) می اندیشیدم و پیوسته مترصد بودم تا وجودم از موضوع لبریز شود. اینک به نظرم می آید که زمان آن فرا رسیده است.

تراژدی در چند کلمه خلاصه می شود:

میان آغاز درام (اعدام دانتن)، و پایان آن (اعدام روبسپیر) سه ماه و نیم طول می کشد.

کسانی را که به صحنه آورده ام (به استثنای گروه جاسوسان و توطئه گران سلطنت طلب پشت صحنه و عده ای نفع پرست و حادثه جو چون باراس)، همگی، یعنی اعضای خشن دو کمیته کبیر و

نمایندگان کنوانسیون در شهرستانها، جمهوریخواهان صادق و پرشورند. اعتقاد آنان با منافعشان درهم می آمیزد و به نجات جمهوری و ادارشان می سازد؛ زیرا سرنوشتشان با سرنوشت جمهوری پیوند دارد؛ همه آنها، حتی فوشه، که به کشتن شاه رأی می دهد، با وجود اینکه به گونه ای برگشت ناپذیر خود را به خطر انداخته اند در نابود ساختن کارشان، یعنی جمهوری سماجت به خرج می دهند. آنان اسیر سوداها، خشمها و بدگمانیهای خویش اند و چنان سرگیجه گرفته اند که نمی توانند راهی را که در پیش گرفته اند، از چاه تشخیص دهند، از این رو در دستهای بدترین دشمنان جمهوری گرفتار می شوند (...)

رو بسپیر نیز با وجود روشن بینی خود، بیش از رقیبانش نمی تواند از چنبره مار برهد. این مردان، گاهی گودالی را که سوی آن می شتابند، می بینند و وحشت می کنند؛ اما نمی توانند به عقب برگردند. از این گذشته جریان پنج سال انقلاب مداوم، در عین حال که به هیجانشان آورده، درمانده و ناتوانشان ساخته است. اکثرشان (رو بسپیر و کوتون بشدت بیمارند). سرانجام تابستان خرد کننده ۱۷۹۴ که آفتاب آرامش ناپذیر آن در مدت چهل روز مغزها را آشفته کرده است، به ماجرا پایان می بخشد. هر روز هزار و یک خطر بالای سرشان موج می زند. — جنگهای خارجی و داخلی، تاخت و تازها، توطئه ها، کشتارها، بدگمانی دو جانبه — بیماری سوء ظن و هذیان شکنجه ها.

در صدد نبوده ام که از آنها ایده آل بسازم. خطاها و اشتباههای این یا آن گروه را از نظر دور نداشته ام. من همراه موجی عظیم که آنها را می برد، پیش می رفتم. من صداقت همه این مردان را که به جان می کوشند و همچنین سرنوشت سهمگین انقلابها را دیده ام. — این سرنوشت نه به یک عصر، بلکه به همه اعصار تعلق دارد. کوشیده ام

آن را بیان کنم.»^۱

نمایشنامه میان غرش دانتن و زاری دمولن که سوی گیوتین ره می سپارند، آغاز می گردد و گفتگو در صحنه های بعدی در مورد حادثه ترین مسائل جمهوری، میان گردانندگان آن ادامه می یابد. به نظر سن-ژوست حکومت کاری برای مردم انجام نداده است و در راه تأمین منافع ثروتمندان گام برمی دارد. اما کارنوم معتقد است که آنها برای حکومت کردن به ثروتمندان نیاز داشتند. به نظر رو بسپیر می بایست کسانی را که در راه انقلاب دشواری به وجود می آوردند، بیرحمانه کوبید. او زخم زشت فساد، یعنی پول را که برپیکر جمهوری نشسته است، می بیند و وحشت زده می شود. ثروتمندان حتی در کمیته مدافعانی پیدا کرده اند. کمیته باید پاک سازی شود. رو بسپیر احساس می کند که فقیران قربانی شده اند. و آنها در این مبارزه سخت جز اینکه بر مشیت یزدانی تکیه کنند چاره ای ندارند.

در این هنگام فوشه پا به میدان می گذارد. او که خودش در معرض اتهام قرار دارد، می کوشد به رو بسپیر نزدیک شود، اعتماد او را به خود جلب کند و دلش را به دست آورد؛ ولی با آن همه مهارتی که در این زمینه دارد، موفق نمی شود. رو بسپیر که از توطئه های او در لیون برضد خودش آگاه است و اهل معامله هم نیست، همچنان سازش ناپذیر باقی می ماند. پس از این برخورد جنگ میان فوشه و رو بسپیر تا حدودی اجتناب به نظر می آید. در حقیقت جنگ بین دو جناح که از چندی پیش آغاز شده است، بشدت می گراید.

رو بسپیر دلش می خواهد فوشه و همدستان او را بکوبد، ولی

۱. رو بسپیر، رومن رولان، ترجمه بدرالدین مدنی، ص ۴۹۳.

نمی خواهد هرگز از مرز قانون پافراتر نهد. اما به نظر او با دوست و پیرو وفادار او، دشمن را باید با قانون و بیقانون کوید. لوبا که در صحنه های نبرد تجربه های گرانبهایی اندوخته است می خواهد به هر قیمت پیروز شود و این قانون اوست.

سن - ژوست که یکی دیگر از یاران و پیروان وفادار روبسپیر است، از او می خواهد تا اموال غارت شده را ضبط و توقیف کند. روبسپیر خیلی دلش می خواهد تا بر این خواست برحق او جامه عمل بپوشاند، اما چون نیروی واقعی بورژوازی را که در بنگاه های بازرگانی و حتی در ارتش نفوذ دارند، به حساب می آورد و هر کار دور از احتیاط را در این زمینه به ضرر جمهوری می داند، به خواست او تن در نمی دهد.

رولان در هفتمین تابلو از نمایشنامه عظیم روبسپیر، از زبان سوداگران و بازرگانان تصویری از روابط اقتصادی دوران انقلاب را به دست می دهد:

«- اوضاع رو براه است؟»

- کارها می چرخد.

- عصر کاغذ. اسکناس هر آن تنزل می کند.

- ما و تنزل اسکناس! منفعت از همه جا می بارد. یک

پایمان در اینجا و یک پایمان در لندن است... عرضه و تقاضا، کارها بد نیست... البته کسانی هم هستند که از سختی روزگار می نالند:

- من که راضی هستم... زنده باد انقلاب! خیلی غنی

است.

- ثروت های ملی خرید و فروش می شود... نظیرش هرگز در

بازار دیده نشده است... فرصتهای باشکوه...»^۱

در همین صحنه هش را توقیف می کنند. این توقیف ناعادلانه پرمعنی است. به نظر رولان بیرحمی، تجاوز و ترور انقلاب را به طور عمیق بی اعتبار می ساخت. هش نمی خواست شیره مردم را بمکد محصولات دهکده های به تصرف درآمده را از بین ببرد، به سر بازانش اجازه نمی دهد که روستاییان را غارت کنند.

جشن وجود عالی^۲ مخالفان رو بسپیر را بیش از پیش آشفته و نگران می کند. در آن جشن عظیم، رو بسپیر چنین سخن می آغازد:

«... برادران فرانسه و جهان!... خلقی عظیم در اینجا گرد آمده است؛ تا رشته های برادری جهانی را محکم گره بزنند. انسان را گرامی بداریم، - انسانی که بتواند به عالیتترین موجود طبیعت مبدل گردد؛ - البته آیین وجود عالی، انجام وظیفه انسانی است. انسان را تکریم کنیم! مقدسترین احساسات را بر او بدمیم. احترام معنوی انسان به انسان!»^۳

در صحنه دیگری سن - ژوست در گفتگو با لوبا می گوید:

«کنوانسیون جز به خیانت، به چیز دیگری نمی اندیشد. باید آن را زیر نظر گرفت. اگر تنها یک لحظه به حال خودش بگذارند، چون حیوان درنده ای حمله می کند، - و خلق طرفدار کیست، امشب و فردا طرفدار چه کسی خواهد بود، نمی دانم. خودش هم آن را نمی داند. این خلق دیگر خلق ۱۰ اوت نیست. او دیگر خسته و

۱. رو بسپیر ص ۱۰۹.

2. Fête de l'Être Suprême.

۳. رو بسپیر، ص ۱۵۴.

گمراه شده است...»^۱

پیرزنی که در دشت با روبسپیر دیدار می کند، با لحنی تلخ و تا حدودی سرزنش آمیز به او می گوید:

«... مردم خسته شده اند. نجبا و پیشنمازان دیگر وجود ندارند. اما گنجینه ها و ثروت هایشان به ما تعلق ندارد. ثروتمندان دیگری جای آنها را گرفته اند. اما فقیران همچنان فقیر باقی مانده اند. راستش را بگویم، آنها راضی نیستند! حالا دیگر کارگران در ده ما زیر بار درونی نمی روند.»^۲

روبسپیر برآشفته بر او پاسخ می دهد:

«بله، آنها ترجیح می دهند غله و ینبه را در مزارع بگذارند تا لگدمال شوند و از پذیرفتن حداکثر مزدی که کمیته برایشان معین کرده است، سرباز می زنند. آنها میهن پرستان خوبی نیستند. آنها می خواهند با دشواری های مردم سوداگری کنند. اما اگر پافشاری کنند، خرد خواهند شد و باید در دادگاه انقلابی پاسخگوی شورش خود باشند.»^۳

مخالفان روبسپیر که از سخن گفتن او در مجلس به وحشت افتاده اند، با هم سخن می گویند. فوشه می گوید:

«وقتی او حرف می زند، نمی توان کاری کرد. اول باید دهانش را بست... اما برای بستن دهان او باید صمیمانه تفاهم داشته باشیم. دیگر نمی توان در انتظار فرصت مناسب دلخوش بود. باید همه

۱. روبسپیر، ص ۱۹۱ و ۱۹۲.

۲. روبسپیر، ص

۳. روبسپیر، ص ۲۱۳.

کارها از پیش منظم گردد. دیگر نمی توان به شکستی چون شکست امروز تن درداد. فردا روز قاطع خواهد بود. در واقع باید، برای سرنگون. ساختن جبار متحد شوید و گرنه همه تان نابود خواهید شد. تهدیدش را که روی همه مجلس سنگینی می کند، شنیدید.»^۱

رو بسپیر که بر توطئه ها آگاه است، در محل ژاکوبین میگوید:

«من از گذشته پند گرفته ام، و آینده را پیش بینی می کنم. چرا باید به نظام چیزهایی تن داد که در آن دسیسه مدام بر حقیقت پیروز می شود و عدالت یک دروغ است، چرا کثیف ترین سوداها جای منافع مقدس بشریت را می گیرد؟ چگونه می توان شکنجه دیدار، این جانیان را که به طور دهشتناک جای همدیگر را می گیرند و جان زشت خود را زیر پوشش پرهیزکاری و حتی دوستی پنهان می دارند، تحمل کرد. وقتی که می بینم سیل انقلاب انبوهی از بدیها را همراه فضیلتها درهم و برهم می غلتاند، از ترس اینکه همنشینی با مردان هرزه مرا به پستی بکشاند، برخود می لرزم. اما اکنون، کین خمش آلودشان را که میان من و آنها راه گذرناپذیری به وجود آورده است، تقدیس می کنم. آنها مرا خواهند کشت!»

رو بسپیر چنین ادامه می دهد:

«تاریخ به ما نشان می دهد که همه مدافعان آزادی زجر کشیده و قربانی شده اند. البته ستم کنندگان به آنها نیز مرده اند. و نامشان به لجن کشیده شده است. اما مرگ درهای ابدیت را به روی راستان باز می کند...»^۲

۱. رو بسپیر، ص ۲۲۰.

۲. رو بسپیر، ص ۲۵۰.

رو بسپیر از فصاحت کامل خود مدد می گیرد، دستهایش را سوی مردم دراز می کند و می گوید:

«خلق، خلق من، از تومی ترسند، بر تومی تازند و تحقیرت می کنند، تو فرمانروایی، اما همیشه به سان برده ای با تو رفتار کرده اند. به یاد بیاور، به خاطر بیاور که اگر در جمهوری، عدالت به عنوان فرمانروای مطلق فرمان نراند، آزادی نام پیهوده ای بیش نخواهد بود؛ اگر بیدادگری نابود نشود، توبه هیچ روزنجیرهایت را نخواهی گسست، بلکه تنها آنها را عوض خواهی کرد. به خاطر بیاور که ضعف تو امکان داده است، مشتی جنایتکار امور متعلق به تو را در دست بگیرند. آنها از تومی ترسند و در کل به تومی تازند، اما در جزء تو را در ذات همه همشهریان نیک نفی می کنند. این توطئه کفرآمیز برضد فضیلت عمومی، این دسیسه چینی برضد آزادی همگانی در مرکز کنوانسیون و در بطن شریک جرم آن یعنی کمیته امنیت عمومی فراهم می شود...»^۱

رو بسپیر خلق را از ته دل دوست می دارد، از این رو صمیمانه می کوشد تا در راه بهروزی خلق گام بردارد. اما مخالفان او به جای مردم و نیروی آنها بر توطئه ها و دسیسه ها تکیه دارند. فوشه که جنگ را پیش از این برضد رو بسپیر آغاز کرده است، همه مخالفان او را در صف واحدی گرد می آورد و آنها را با هم متحد می سازد. برضد او توطئه می چینند. تنها سلاح برنده رو بسپیر، سخن اوست. از این رو نقشه می کشد تا این سلاح نیرومند را از او بگیرد و او را به هر وسیله ای که باشد از سخن گفتن بازدارد. فوشه با مهارتی که در کار دسیسه چینی

دارد، سرانجام موفق می شود.

رو بسپیر و همراهانش توقیف می شوند. رو بسپیر حتی پس از آزادی هم نمی خواهد دست به عمل بزند و به دست ژاندارمی زخمی می شود. در پایان نمایشنامه، رو بسپیر خونین و زخمی روی میز افتاده است. رنجی عمیق در سیمایش موج می زند. آنگاه صحنه به تیرگی می گراید. شب‌ها پی در پی می گذرند و با لحنی آرام سخن می گویند. زندگی او را، آشنایی او را با اندیشه‌های ژان-ژاک روسو بیان می دارند - صدای مردم به گوش می رسد. آنها رو بسپیر را بیباک، فسادناپذیر و فرمانروا می نامند. در آن میان صدای رو بسپیر به آنها پاسخ می گوید:

«... تنها خلق فرمانرواست. تنها دو حزب در فرانسه وجود دارد: خلق و دشمنانش. تنها دو طبقه مردم وجود دارند: مدافعان نیازمندان، ستمدیدگان و محرکان توانگران بیدادگر، خون‌آشام و پول‌پرست. این یک تقسیم واقعی در فرانسه است. هر کس طرفدار خلق نیست، دشمن اوست! (...). من ثروتمندان و بورژوازی را که از انقلاب به نفع خود بهره می گیرند و قصد دارند جریان آن را متوقف سازند، متهم می کنم. من مجلس را که به خلق خیانت کرده است، و به کشتار دسته جمعی آن دست می زند متهم می کنم. می دانم که برضد خود صدها خنجر را تیز می کنم. کاش مرگ بیاید و مرا از دیدن این همه جرم و جنایت رهایی بخشد.»^۱

آنگاه باز صدای رو بسپیر به گوش می رسد:

«ای خلق، خلق من، یگانه دوست من! هرچه پیش آید با

هم بمانیم! هیچ دلم نمی خواهد که در خوشبختی و بدبختی، شادی و رنج با هم نباشیم! محبت تو، اعتماد تو، تنها دلیل زنده بودن من است. آن را برای من حفظ کن! من با تو هستم. من مدتها به خاطر تو مبارزه کرده ام! شب فرا می رسد. من خیلی خسته ام. هیچ ترکم مکن!»^۱

رولان در این اثر بیمانند و فناپذیر شعر باشکوه انقلاب را می سراید. صحنه های آن را با رنگ آمیزی نقاشان بزرگ می آرید. جوهر پیچیدگیهای انقلاب فرانسه را همراه خشمها، توطئه ها و سوداها نشان می دهد و جنبش نیرومند خلق را با مفهوم تاریخی و جهانی آن تصویر می کند. انقلاب کبیر فرانسه، در واقع یک انقلاب بورژوازی است که بر شعارهای انسانی خود نتوانسته است جامعه عمل پوشاند. در حقیقت انقلاب حق دارد و باید نیرومند باشد تا بتواند در برابر دشمنانش از خود دفاع کند. این فکر در نمایشنامه های پیشین رولان مبهم بود و گاهی از آن چشم پوشی می شد. اما در نمایشنامه روبسپیر این واقعیت در پرتو مجموعه ای از حوادث بروشنی تأیید می شود. رولان شرایط و اوضاع و احوال بسیار سخت و پیچیده ای را که روبسپیر و همفکرانش در آن کار می کنند، نشان می دهد. جمهوری جوان همواره با خطرها روبرو بود. هستی آن همیشه به وسیله بازماندگان اشراف و همسایگان تهدید می شد. در این اوضاع و احوال سیاست گذشت برابر با مرگ بود. رولان با تصویر صحنه های گوناگون دوران انقلاب انسان را به تفکر و می دارد: آیا شدت عمل ژاکوبین ها همیشه درست بوده است؟

رولان با یک بررسی و تجزیه و تحلیل جدی از کار و فعالیت نخستگی ناپذیر ژاکوبن‌ها، در باره عظمت انقلاب تردید به دل راه نمی‌دهد و به خواننده کمک می‌کند تا در این مورد تردید را از ذهن خود براند. رو بسپیر و یاران وفادار او که به درستی هدف خود ایمان دارند، با گشاده‌رویی به پیشواز مرگ می‌روند. بشریت که برای رسیدن به یک آینده سعادت‌آمیز مبارزه می‌کند، ناگزیر باید بحرانهای سخت و دشوار و همچنین ماجراهای ناگوار و مصیبت‌بار را پشت سر بگذارد، قربانیها بدهد، محرومیتها و رنجهای توانفرسایی را تحمل کند.

چنین است قانون دگرگونیهای تاریخی.



در ۲۴ آوریل ۱۹۳۹ خبر پیمان عدم تجاوز میان آلمان و شوروی که در مسکو به امضا رسیده بود، از رادیوها پخش شد و سر این موضوع، میان نویسندگان و سیاستمداران بحث در گرفت. رولان که مسئله را بدقت و به طور همه جانبه مورد بررسی قرار داده بود، سرانجام امضای پیمان عدم تجاوز میان شوروی و آلمان را تأیید کرد و در این مورد به شوروی حق داد.

در سپتامبر همان سال جنگ آغاز شد. در همان هنگام رومن رولان نامه‌ای به دالادیه نوشت و اعلام داشت، آماده است در راه فرانسه و زنده نگاه داشتن دموکراسی فداکاری کند و در برابر خطر دهشتناکی که جهان را تهدید می‌کرد، به مبارزه برخیزد...

همان روزها او مانته بسته شد و توقیف کمونیست‌ها و همه کسانی که برضد فاشیسم مبارزه می‌کردند، آغاز گردید. دالادیه به جای اینکه برضد آلمان هیتلری به پاخیزد و علیه آن دست به اقدام

بزند، با نیروهای پیشرو به مبارزه برخاسته بود. رولان ناگزیر دم درکشید.

از همان نخستین روزهای جنگ خانه رولان زیر نظر قرار گرفت. دوستان و آشنایانش خیلی کم به خانه او می آمدند. رولان در ماه مه ۱۹۴۰ موفق شد به سویس برود و در ویلای اولگا پیش خواهرش اقامت گزیند. اما چندی نگذشته بود که سفیر فرانسه به او اطلاع داد که باید آنجا را ترک گوید و به وزله برگردد. رولان ناگزیر به وزله برگشت. در ماه ژوئن خانه کوچک رولان از کسانی پر بود که از پاریس به آنجا پناه آورده بودند. رولان از سر احتیاط بسیاری از نامه هایش را به شعله های آتش سپرد. رولان پس از گفتگو با ماری پذیرفت که آنجا نماند و به جای دیگر بروند. همه چیز برای حرکت آماده بود که ناگهان یک موتورسیکلت با انیفورم اس اس در میدان مرکزی وزله پدیدار شد. بعد یک تانک و چندی بعد یک تانک دیگر و بعد کامیون ها یکی پس از دیگری در آنجا پدیدار شدند. چند روزی کسی مزاحم رولان نبود. وقتی، روزی رولان همراه زنش سرگرم سوزاندن نامه ها بود، یک آلمانی به خدمتکار جوانشان گفت: به اربابش بگوید که کاغذها را نسوزاند، زیرا دود آنها دیده می شود. رولان هنگام استقرار ارتش آلمان در وزله بیکار نشست، بلکه با کوشش فراوان به کار پرداخت و خاطرات خود را که از آغاز نوجوانی آغاز می شد و تا آغاز قرن ادامه می یافت، نوشت. پس از پایان آن نگارش سیردرونی را که از سالها پیش آغاز کرده بود، ادامه داد. این سیردرفای جان او بود. او در روز و روزگاری زندگی می کرد که دنیا، بویژه اروپا و آسیا با آشوبهای عظیم همراه بود و توفانهای عظیم اجتماعی خواهی نخواهی هر کس را با خود می برد.